

فقدِ ناگهانیِ عقلانیت

بازنشر ۶۱ نویسنده کوتاه

کاوه لاجوردی

فَقْدِ نَاگَهَانِیِ عَقْلَانِیتِ

بازنشرِ ۶۱ نوشته‌ی کوتاه

کاوه لاجوردی

فهرست

پیشگفتار.....	ح
I. شیدا.....	۱
II. شیفته.....	۱۹
III. منطقی.....	۳۳
IV. جاعل.....	۵۷
+ توضیحات.....	۷۴

پیشگفتار.

ح

بسم الله الرحمن الرحيم. این کتاب متشکل است از چند نوشته‌ی کوتاه یا بسیار کوتاه که همگی قبلاً در وبلاگ من (وبلاگ نسخه‌ی قابل انتشار) منتشر شده‌اند، به اضافه‌ی چند توضیح کوتاه و همین پیشگفتار. نوشته‌های وبلاگی تقریباً بدون تغییر در اینجا منتشر می‌شوند، و شرط لازم برای انتشار نوشته‌ای در اینجا این بوده است که سیاسی نباشد و از جنس موعظه نباشد.

در سال ۱۳۸۸ در تهران شغلی آکادمیک داشتم. یکی از افراد جامعه‌ی آکادمیک مربوط بازداشت شد، و من موفق نشدم افراد سرشناسی از همین جامعه را مجاب کنم که بیانیه‌ای صادر کنند یا صادر کنیم؛ لذا وبلاگی ساختم و بیانیه‌ام را خودم نوشتم و به اسم خودم در آنجا منتشر کردم. بعد، وبلاگی حاضر و آماده در دسترس بود و نمی‌شد در برابر وسوسه‌ی نوشتن و منتشر کردن مقاومت کرد. گاهی سیاسی می‌نوشتم، گاهی در مورد مسائل صنفی آکادمیک نظر می‌دادم، گاهی تأملات‌ام را در مورد جنبه‌های مختلف حکایت‌گویی کتاب الله منتشر می‌کردم، گاه منبر می‌رفتم و درباره‌ی آنچه به‌نظرم رفتار درست

در روابط شخصی و اجتماعی بود و عظمی کردم، گاهی حرف‌هایی را منتشر می‌کردم که می‌شد یا شاید بشود در جمع افرادی باهوش و/یا فلسفه‌خوانده چونان نکاتی لطیف مطرح کرد، گاهی نوشته‌هایی منتشر می‌کردم واقعی یا تخیلی از جنس روایت آنچه با معشوق می‌گذرد یا گفتن چیزهایی که، اگر واقعی باشند، فقط به معشوق می‌شود گفت‌شان.

روال من در وبلاگ نویسی کمابیش این بوده است که در آنچه به خیال پردازی یا گزارش احساس‌های شخصی مربوط می‌شود، بنشینم و بنویسم و بازخوانی و پیرایش‌اش نکنم. بعضی مطالب از نوع دیگر را (مثلاً نقدی بر یک شماره‌ی نشریه‌ای علمی-پژوهشی را) بازخوانی می‌کردم و با کسانی هم در موردشان مشورت می‌کردم. تنها قیدی که در انتشار همه‌ی مطالب به یکسان داشته‌ام این بوده است که، مطابق قوانین جمهوری اسلامی ایران، قابل انتشار باشند. باعث تأسف است که در ایران امروز—مثل ایران همه‌ی دوران پس از ورود صنعت چاپ، غیر از دوره‌هایی بسیار کوتاه که خوش می‌درخشیدند ولی دولت‌هایی مستعجل بودند—اولاً محدودیت‌هایی برای آزادی بیان وجود دارد و ثانیاً می‌شود خوشحال شد اگر کسی که رعایت‌شان می‌کند بازداشت نشود یا شغل‌اش را از دست ندهد. متذکر هستم که بعضی از محدودیت‌ها قانونی است؛ ابراز تأسف اولاً بابت نافذبودن بخش محدودکننده‌ی قانون در باب آزادی بیان است، ثانیاً بابت رفتارهایی غیرقانونی در برخورد با کسانی که صرفاً ابراز عقیده کرده‌اند، گیرم با زبانی تند.

به نظر من، خوب و مفید است که شهروندان بنویسند—بنویسند و نظرهایشان را به‌طورراند و به‌تفصیل توضیح‌شان بدهند و در معرض دید دیگران قرارشان

بدهند. وبلاگ را برای این کار قالب یا ابزاری ایده‌آل می‌یابیم، و به‌نظرم باعث تأسف است که شتاب‌زدگیِ رایجِ زمانه بسیاری از ما را از روحیه‌ی توضیح‌دادن و شکافتنِ ایده‌ها دور کرده است و اکتفا می‌کنیم به تک‌مضرب‌زدن و نوشتنِ ردیه‌های دوسطری، و توثیق کردن.

چیزهایی که در اینجا بازنشر می‌شوند کوتاه‌اند و از جنسِ بیانِ تفصیلیِ نظرها نیستند—زیرمجموعه‌ای نسبتاً کوچک می‌سازند از مطالبِ وبلاگِ من؛ مطالبی‌اند که شاید بشود طرح‌هایی برای داستان‌هایی کوتاه یا کوتاه کوتاه انگاشت‌شان، یا ایده‌هایی برای شعرهایی، اگر که وقت و طبع و توانی در کار باشد. از این کتابِ کوچک اگر استقبال بشود (و ملاکی عینی برای استقبال دارم: رسیدن به مجموعِ تیراژِ پنج‌هزار تا پایانِ سالِ ۱۴۰۰)، سعی خواهیم کرد مطالبِ تحلیلی‌ای از وبلاگ را منتشر کنم.

سپاسگزارِ مریم دارایی هستم که، هم در مقامِ دوستِ نزدیک و هم در مقامِ حقوقدان، در این سال‌ها به خواهشِ من بسیاری از مطالب را پیش از انتشار خوانده است و در آنچه در مقامِ حقوقدان گفته است نواهی‌اش همواره مطاع بوده.

دسترس به نسخه‌ی قابلِ انتشار، که در سال‌های ۹۶-۸۸ در بلاگر منتشر می‌شد، در قسمتِ عمده‌ای از این سال‌ها بدونِ استفاده از فیلترشکن ممکن نبوده است. وبلاگِ من از فروردینِ ۹۶ در بخشی از وبگاهِ شخصی‌ام (<http://kaavelajevardi.com>) منتشر می‌شود که فیلتر نشده است. وجود این وبگاه مرهونِ لطفِ شایستهِ نعیم آبادی است.

از نشر شورآفرین ممنون‌ام بابت انتشار این کتاب—و به‌ویژه ممنون‌ام که مرا در پیروی از رسم الخط التقاطی مختارِ خودم آزاد گذاشت. از هانیه باستان ممنون‌ام برای نظردهی در مورد ترتیب مطالب در بخش I. از حُسَین غلامی ممنون‌ام که نمونه‌ی ماقبلِ آخر را لطفاً خواند و اشکالاتی را تذکر داد و اصلاحاتی پیش نهاد. آراستگی صفحه‌های کتاب نتیجه‌ی ظرافت و حوصله‌ی فرامرز الهی است که مرا مرهونِ لطف‌اش کرد.

در زمانی که من شروع به وبلاگ‌نویسی کردم مدّتی بود که از دورانِ اوج وبلاگستانِ فارسی گذشته بود اما هنوز افرادِ بسیاری می‌نوشتند و بهترین وبلاگ‌نویسان هنوز مرتباً می‌نوشتند. این پیشگفتار را دارم در زمانی می‌نویسم که می‌شود گفت که—متأسفانه—دورانِ وبلاگ‌نویسی گذشته است. مایل‌ام ذکرِی کنم از وبلاگ‌هایی که می‌خواندم و دوست‌شان داشتم و تأثیرگذار می‌یافتم‌شان؛ ممنون‌ام از نویسندگان‌شان بابت به‌اشتراک گذاشتنِ نظر‌ها و تجربیات‌شان در وبلاگ‌های خواندنی‌شان: آقِ بهمن، خوابگرد، زن‌نوشت، سردبیر: خودم، سر هرمس مارانا، یک لیوان چای داغ، و وبلاگ‌های مختلفِ کورش علیانی و سرمه.

پایانِ بهارِ ۱۳۹۹،

ک.ل.

I. شیدا.

I. شیدا.

کماکان.

ساعت سه‌ونیم بعد از ظهرِ دیروز است.

ثقلِ نحویِ معنا.

اینجا آن قدر تاریک است که آدم املای کلمات را از یاد می برد.

پیش از افسردگی.

۵

+

- قبض رسید نشان می داد که لوازم نوزاد را همین هفته ی پیش خریده است.
حالا داشت پس می داد.
- از کیفیت شان راضی نبودید؟
- نمی دانم. بچه ام مرده به دنیا آمد.

شبِ ماخولیا.

نورِ زیادِ اتاقِ اذیت‌ام می‌کرد. پرده را کنار زدم تا کمی تاریکی بیاید تو.

ذهنِ جهنده‌ی عمیقاً حاشیه‌رو، ۱.

مشکلِ من این گردِ قهوه‌ای است. منظورم این نیست که مشکلِ ام وابستگی به این گرد است یا مشکلِ ام جذابیتِ گرد است، یا چیزی از این دست؛ نه: مشکلِ ام خودِ گرد است. و نه نوعِ این گرد: مشکلِ ام خودِ همین چند گرم گرد است که در این پاکتِ کوچک است.

مثلاً این بسته‌های خیلی کوچکی نمک که در بعضی ساندویچ‌فروشی‌ها هست. یا شاید از نظرِ رنگِ محتوا بهتر باشد بگویم مثل بسته‌های خیلی کوچکی فلفل که در بعضی ساندویچ‌فروشی‌ها هست — اگرچه از نظرِ رنگِ پاکت شاید بسته‌های خیلی کوچکی نمک که در بعضی ساندویچ‌فروشی‌ها هست نزدیک‌تر باشد. اما از طرفِ دیگر، شاید از نظرِ نرمی گرد بهتر باشد بگویم شبیه بسته‌های خیلی کوچکی فلفل است که در بعضی ساندویچ‌فروشی‌ها هست. اما موضوع انتخابِ بین این دو به این سادگی هم نیست. [...]

باید مشکلِ ام را حل کنم. در شراب حل اش می‌کنم. ترجیحاً در شرابی در جامی شیشه‌ای. خودنویسِ ام هم خوشبختانه همراه ام هست برای هم‌زدن. شراب، لطفاً. و کاش نگویند که از هزار و سیصد و چهل و هشت دیگر شرابِ سرو نمی‌کنند. بیت:

زین دایره‌ی مینا خونین جگرم؛ می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینایی.

مستأصل یعنی ریشه‌برکنده.

نشسته‌ام لبِ جوی، پشت به پیاده‌رو، چشم‌ها بسته، سر در میانِ دست‌ها. هوا گرم، من افسرده، من مستأصل. اتوبوس چند دقیقه‌ی دیگر می‌رود، و سایه را با خودش می‌برد.

عقلِ سرخ.

فرزانه مرا را بُرد پیشِ پزشکی که نیلوفر معرفی کرده بود. پرخاشگرانه گفتم “خواهش می‌کنم موعظه نکنید؛ فقط اگر داروی [شیمیایی] مناسبی سراغ دارید بگویید.” گفت که شرطِ تجویزِ دارو این است که قول بدهم خودکشی نکنم. گفتم که البته که قول نمی‌دهم. خُلُقِ من و خامیِ روان‌پزشک؛ تقریباً دعوایمان شد.

فرزانه بالاخره موفق شد ساکت‌مان کند. “اگر قول بدهند که با داروهای شما خودکشی نکنند راضی می‌شوید؟”
با نسخه آمدم بیرون. بر طریقِ خاصی اصرار نبود. “از هر طرف که روی، اگر راه روی راه بری.”

فقدِ ناگهانیِ عقلانیت.

مثلِ گربه‌ای که همه‌ی ظرافت و همه‌ی هوشِ حرکتی‌اش را فراموش می‌کند
و به خطِ مستقیمِ دوان از عرضِ خیابان رد می‌شود—یا سعی می‌کند رد بشود.

اثر آب و هوا.

در همه‌ی چند سالی که در لندن و در همه‌ی چندین سالی که در سیاتل زندگی می‌کردم هر وقت هشت روز متوالی باران می‌بارید خودکشی می‌کردم. خودکشی‌هایم هم معمولاً موفق بودند. دوستِ منطق‌دان‌ام هم چیزِ مشابهی را در باره‌ی ایامِ زندگی‌اش در یزد می‌گفت.

منطقِ تابستانیِ هوس.

- التهاباتِ رامی فهمم، و لوس بودنِ ات را نیز؛ اما امروز برایم سخت است، اگر
نگویم ناممکن.
- بیا، حتی اگر ناممکن باشد.

در پیشنهاد دادن شتاب نکنید.

مثل ابرها است. از دور (و از پایین) که نگاه‌شان می‌کنی عمیق و چگال و محکم‌اند. تویشان که می‌روی می‌بینی چه کم‌مایه و رقیق‌اند.

تمرین در مهمل‌گویی [قسمت بیست و هفتم].

کیکِ هویج؟

لایه‌ای نارنجی رویِ کیک بود، و قهوه‌ایِ کیک هم به نارنجی می‌زد. لایه مثلِ لاستیک بود، اما لابد اگر دست می‌زدم می‌دیدم (أعنی: متوجه می‌شدم) که استحکام‌اش کمتر است. گفتم که کیکِ هویج دوست ندارم. و اصلاً هویج دوست ندارم. حتی مربای هویج را هم ترجیح می‌دهم که هویج نداشته باشد. شاید هم املای 'حویج' مرّج باشد.

βράχιστος χρόνος.

مقدمه‌ای که گفت طولانی بود: ”می‌گویند یک شبی در ۱۶۵۸ پاسکال، که مدتی بود ریاضیات و فیزیک را کنار گذاشته بود و یکسره به الهیات می‌پرداخت، دندان‌اش درد می‌کرد. تا درد را فراموش کند، فکرش را بر چند مسأله در چرخزادها متمرکز کرد. دردت، و پاسکال این را نشانه‌ای آسمانی گرفت برای جواز پرداختن به علم. چند روز بعد حل مسأله‌ای را تکمیل کرد که گالیله و دکارت را ناکام گذاشته بود.“

- خب؟

- خب حالا من از پاسکال چه کم دارم؟

- من البته در مورد میزان ایمان تو چیزی نمی‌پرسم (و ظنِ نیکو می‌بزم در حقِ دوست)؛ اما، بگو ببینم، دندان‌درد داری؟
- شدیداً.

- پس می‌ماند هوشی در حدِ پاسکال. داری؟

- نه به گمان‌ام.

- این احتیاط در جواب را می‌ستایم. حالا هوش و ایمان به کنار؛ مسأله‌ی ریاضی‌ای داری که بخواهی حل‌اش کنی؟
- نه. می‌خواستم از تو مسأله بخواهم.
- بیا برویم دکتر. در شهر چند درمانگاه شبانه‌روزی دندان‌پزشکی هست.

ذهنِ جهنده‌ی عمیقاً حاشیه‌رو، ۲.

دریافتِ وجهِ بدونِ کارمزد. از بینِ گزینه‌های موجود، انتخابِ من البته این بود. طمع به خرج ندادم و بالاترین مبلغِ پیشنهادی‌اش را انتخاب نکردم. بعد پرسید که ترکیبِ اسکناس‌ها به انتخابِ مشتری باشد یا به انتخابِ دستگاه. فرصتِ بیشتری اگر داشتم البته از نوعِ این سؤال هم متعجب می‌شدم (چنان که، در همان فرصتِ کمِ قبلی، متعجب شده بودم از امکانِ دریافتِ وجهِ بدونِ کارمزد). گمان کردم دارم ادب به خرج می‌دهم—تو گویی دارم می‌گویم “هر طور مایل‌اید”، که خودش نوعِ معتدل‌تری است از “قابلی ندارد”. طبیعتاً (طبیعتاً؟) یادِ این افتادم که گرچه متوجه می‌شوم که وقتی از راننده‌ی تاکسی می‌پرسیم کرایه‌مان چقدر شده است، یا چقدر می‌شود، در جواب‌مان بگوید “قابلی ندارد”، باری این را هرگز نتوانسته‌ام بفهمم که چه معنای معقولی

می‌تواند داشته باشد که وقتی راننده دارد بقیه‌ی پول مسافر را می‌دهد مسافر بگوید “قابلی ندارد” —حتی حکمتِ شکلِ معقولِ تر “قابلی نداشت” را هم نمی‌فهمم: اگر مسافر دارد می‌گوید که راننده می‌تواند بقیه‌ی پول را ندهد، خوب این را می‌توانست در زمانِ دادنِ پول بگوید. بگذریم. آهان، نه: تا اینجا هستیم این را هم بگویم که اصلاً احترام‌ام زیاد نمی‌شود برای کسی که موقعِ بحث، بعد از اینکه فصلی می‌گوید مُشَبَّع در فلان موضوع (معمولاً عمدتاً شرحی از احساسِ شخصی‌اش)، می‌گوید “حالا کاری ندارم”، یعنی که این ربطی به سیرِ اصلیِ استدلال‌اش نداشته است. برای من که انرژی‌ام و تواناییِ تمرکزِ خیلی محدود است و سخت مستعدِ گم‌شدن در حاشیه‌ی هستم، خیلی مطلوب‌تر است که کسی که دارد چیزی را برایم توضیح می‌دهد، وقتی می‌خواهد حاشیه‌ی برود این قصدِ حاشیه‌روی‌اش را در همان ابتدای استطرادش اعلام کند. اما گاهی فکرش را که می‌کنم می‌بینم که همین گفتنِ در آخر هم گاهی غنیمت است. حالا بگذریم. پس قرار شد که دستگاه فلان مقدار پول به من بدهد. [یادداشتِ ویراستار: در اینجا صدویک کلمه بود در فرقِ میانِ پول و اسکناس، با تأکید بر اینکه پولِ مفهومی است مجرد. برای رعایتِ حالِ خوانندگان حذف شد.] گزینه‌ی به انتخابِ دستگاه را انتخاب کردم. پیامِ دستگاه شگفت‌انگیز بود: من یک ماشین هستم و از خودم انتخابی ندارم.

خواستم ایراد بگیرم به کاربردِ ‘یک’ و، با یادکردِ ابوالحسن نجفی [یادداشتِ ویراستار: در اینجا، پیش از کامای بعد از این گروه، نویسنده‌ی متن در پُرانتزی مندرج در همین پاراگراف، ششصد و هفتاد و پنج کلمه نوشته است در بیانِ بخشی از خاطرات‌اش از کلاسِ وزنِ شعرِ مرحوم نجفی، و نیز توضیحِ اصطلاحِ رَمَلِ

مُثَمَّنِ مَخْبُونِ.].^۱، برایش بگویم که احتمالاً تا پیش از رواجِ فیلم‌های دوبله‌شده به فارسی، مردمانِ فارسی‌زبان وقتی می‌خواستند بگویند که عاشق‌اند می‌گفتند “من عاشق‌ام” و وقتی می‌خواستند بگویند تو قاتلی می‌گفتند “تو قاتلی”، و شاید کسی نمی‌گفت “من یه عاشق‌ام” یا “تو یه قاتلی”؛ اما دیدم که اینجا جای این بحث‌ها نیست، و اصلاً نمی‌دانم که چطور می‌توانم این ایده‌ها را به او منتقل کنم، چرا که صفحه‌کلیدی که بشود با آن چیزی نوشت آن اطراف نمی‌دیدم. کمابیش به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم سعی نکنم تشکیک کنم در آنچه ظاهراً پیش‌فرض گرفته بود و بحث کنم در اینکه اختیارنداشتن، از ماشین‌بودن نتیجه می‌شود یا نمی‌شود. این بود که خواستم همه‌ی مبلغ را اسکناسِ ده‌هزار تومانی بدهد. نوشت که نمی‌شود.

II. شيفته.

دامنه‌ی عاشقانگی.

سه سال گذشته است، کمابیش، از آن چند ساعت: از سه‌ی صبح یک روزِ دهه‌ی سومِ آذر تا دو-سه ساعت بعد از ظهرِ فردایش. و من یک سال است که هر روز ساعتی، یا نیم‌ساعتی، درباره‌ی آن دوشنبه-سه‌شنبه می‌نویسم. بیگانه‌ی داستانِ کامو احتمالاً درست می‌گوید که کسی که یک روز زیسته باشد می‌تواند در زندان بماند و خاطره کم نیاورد.

حرفِ کامو، و عاشقانگی این نوشته، برای نویسنده‌اش کاملاً جدی است؛ با این حال بخشی از ایده برآمده از ابهامی در دامنه‌ی سور است که در نوشته‌ی وبلاگِ آقِ بهمن در هجدهمِ تیرِ هشتادوشش دیدم. به نقل از سیاستمدارِ مشهوری نوشته بود "من ۶۷ سال است که هر شب یک ساعت خاطرات آن روز را می‌نویسم. [...] هیچ کس باور نمی‌کند، اما حتی یک شب هم نشده که این کار را نکنم". من در خوانشِ اوّل جای سورها را اشتباه فهمیده بودم: ایشان ۶۷ سال است که در پایانِ هر روزِ d خاطراتِ روزِ d را می‌نویسد؛ و من این‌طور فهمیده بودم که روزِ D ای بوده که ایشان ۶۷ سال است در پایانِ هر روزِ d خاطراتِ D را می‌نویسد.

عاشقانه خوانی: براعتِ استهلال.

مدّتی بود که می‌خواستم کتابی درباره‌اش بنویسم. در کتابخانه‌ی کوچکِ دانشکده کتابی قدیمی دیدم: مجموعه‌ای از مقالاتی در فلسفه‌ی زبان، گردآورده‌ی فودور و کتس. ترجمه‌ی آنچه آن روز یادداشت کردم این است (و الآن به خودِ کتاب دسترس ندارم):

نهنگ در میانِ ماهیانِ تشخصِ دوگانه‌ای دارد:
اولاً، از دور که دیده شود،
در میان‌شان برجسته است
و، ثانیاً، با بررسیِ دقیق
معلوم می‌شود که اصلاً ماهی نیست.

—ام.اف. مایر.

چه شاعری بوده است این مایر، و انگار که این عصاره‌ی کتابِ من است. تصورم این است که آن روزها گوگل چیزی در موردِ این متن نشان‌ام نداد. به هر حال، اخیراً متنِ اصلی را پیدا کردم. چند سطرِ اولِ مقاله‌ای فنی است و شعر نیست. شکستنِ سطرها چقدر اثرگذار است، و فرزانه امروز سی ساله شده است.

پنج عصرِ صبحگاهی.

یک بخشِ مهمِ اش وقتی اتفاق افتاد که صد اوسیما داشت نیمه‌ی دومِ بازیِ رفتِ آرسنال و بارسلونا را نشان می‌داد. هنوز یک هفته نگذشته است، و انگار سالی است. یا انگار اصلاً قبل از زمان بوده است. ذهن شاید راحت و دقیقِ اسنادِ زمان نمی‌کند به وقایعی که عمیقاً بر ذهن مؤثر بوده‌اند. نمی‌دانم. به هر حال، بخشِ دیگری — و نه کمتر مهم — این بود که فردا صبح از نزدیک نگاه‌ام می‌کرد. به نرمی گفت “دیشب ریش نداشتی؛ الان ته ریش داری”.

علّیت / خرافه.

خیلی دوست‌اش داشتم و زیبا شده بود. نه اینکه چون دوست‌اش داشتم زیبا به نظر می‌آمد؛ نه: دوست‌اش داشتم و زیبا شده بود. حتی دوست دارم بگویم که اینکه دوست‌اش داشتم زیبایش کرده بود.

بدون ربط به موضوع، شاید خارج از سیاقِ بحثِ ویتگنشتاین در رساله: ”خرافه باور به ارتباطِ علّی است“ (5.136).

انگار فیلم‌نامه‌ای از برگمان را زیسته باشیم.

خیسی ملایمِ مدامِ گرمِ دستِ عرق‌کرده‌اش. حرف می‌زنیم از سیاست و ابوالفضل بیهقی و دهخدا و نهج البلاغه. از اینکه گویی دست بخشی از تن نیست—گرچه مدرن‌تر از آن است که مادی‌گرا نباشد. ترافیکِ سنگینِ لذیذ. خلوتِ امن. هوشی که از چشم‌های بسته‌اش هم می‌تراود.

روشنیِ کلام‌اش رفته وقتی سعی می‌کند بگویم که چرا رابطه‌اش با تن‌اش خوب نیست و چرا از لذت‌گریزان شده بوده است و چگونه است که مدتی است تا لذت اصلاً برایش بی‌معنا است. نمی‌فهمم، هیچ، گرچه محبت فضا را گرفته. به‌شوخی دشنام‌اش می‌دهم: استعدادت برای فلسفه‌ی قاره‌ای جدّاً خوب است. محبت. آشنا بودنِ جنسِ پوستِ صورتِ من. بعد، دیگر همان جمله‌های نامفهوم هم بیرون نمی‌آید، سعی اگر چه می‌کند گاهی. وقتِ جداشدن نگرانِ آزادیده‌بودنِ من است، و من خلسه‌ام شروع شده. شبِ شلوغِ بزرگراه، و باخ که می‌شود تا ابد گوش کرد.

پیامکی برایش می‌فرستد در جواب‌ام. به خطِ فارسی نوشته. بعضی نشانه‌ها نامفهوم‌اند.

عادی نمی‌شود.

تلفن کرده بودم، و جواب که داد آشفته بود. با همه‌ی آشفتگی، هم‌چنان، مثل همیشه، مؤدب بود. آشکارا رنجیده بود، و برایم روشن نبود که از چه. کابوسی بسیار زنده و واقع‌نما. بیدار شدم.

نشستم و با چشمانی نه کاملاً باز ئی میلی نوشتم و فرستادم: ”بودنات را هیچ وقت مفروض نمی‌گیرم. هر روز و هر بار حواس‌ام هست که اتفاق و موهبتِ بزرگِ خیلی خوبی است.“

Notorious.

می‌پرسم که آیا بهار شبیه به اینگرید برگمن نیست، و توضیح می‌دهد (تو گویی نمی‌دانسته‌ام!) که برگمن بلوند است و موی بهار اگر نه همیشه قدِّ کمون، باری تا ما را در یاد بوده طبیعتاً رنگِ شَبَق بوده، و صورتِ الف گرد است و صورتِ ب کشیده. سیاهه‌ی تفاوت‌ها را می‌گسترده، و من هم‌چنان مصرّ. می‌گوید ”عزیزم، این قدر اگر نومی‌نالیست نبودی بهت می‌گفتم که شباهتِ الف و ب در چیزی است که به آن می‌گویند زیبایی.“

دفتر پنجم، بیت ۲۰۱۸ نسخه‌ی نیکلسن.

۱.

خوابِ با موضوعِ امتحانی که برایش آماده نیستیم البته که ظاهراً نوعِ بسیار شناخته‌شده‌ای است؛ اما در این چند ماهِ اخیر متعجب بودم از اینکه به طرزِ محسوسی بیشتر از قبل چنین خواب‌هایی می‌بینم. و امشب، کمی مانده به سحر، شهود کردم: آهان، چند ماه است که می‌دانم او قرار است سعی کند پاییزِ سالِ آینده برود و درس بخواند.

ترسم ای فِصَاد اگر فِصدم کنی

نیش را ناگاه بر لیلی زنی.

۲.

عصر کلاس داشتم. با لطفِ زیاد آمد دنبال ام و رساندم خانه، و خودش رفت. صبح فردا دل درد داشتم. به‌نظرم رسید که شاید علتِ اش چغاله‌بادامی بوده باشد که در راه برایش گرفته بودم و شاید نشسته خورده بوده باشد.

جلال‌الدین رومی:

ترسم ای فِصَاد اگر فِصدم کنی

نیش را ناگاه بر لیلی زنی.

کلاس‌ها هفت‌ونیم شروع می‌شوند.

دارد لطفاً می‌رساندم. به چپ هم که نگاه نکنم مصراعِ شیخ در ذهن ام می‌گردد:
اینک علی الصبح نظر بر جمالِ دوست.

Notorious, III.

نمی‌دانم چرا کسی از این حکایتِ واقعیِ فیلمیِ نساخته (گرچه خیلی عجیب نیست که دیده باشم و یادم رفته باشد).
یک ساعت وقت داشتند که برسند به کتابخانه. آقا به جنوب نگاه کرد و آفتاب بعد از ظهر را دید. خانم پیشنهاد را پذیرفت که پیاده بروند به طرفِ جنوب، در کوچه‌هایی از مرکزِ شهر که تعدادِ خانه‌های قدیمی‌اش هنوز نه خیلی کم و ارتفاع‌شان نه خیلی زیاد است. هوا فقط کمی سرد بود و آفتاب بسیار مطبوع بود. جای مناسبی که رسیدند، و نورِ چهره‌ی گشاده‌ی خانم را روشن کرده بود، آقا گفت “چشماتو ببند [و راه‌رفتن را ادامه بده]؛ من حواس‌ام هست.”
نورِ آفتابِ پاییزیِ اوائلِ زمستان بر صورتِ خانمِ برگمن، و چشمانِ بسته‌اش. لبخندِ ملایمِ طولانیِ زیبا.

بعد از یک شنبه‌ی پاییزی.

به نظرم یک نشانه‌ی عاشق‌اش بودن این است که مدام دل‌ات بخواهد از اتفاقاتِ روزمره‌ی زندگی برایش بگویی — بارها گفته باشی و باز بخواهی بگویی.

چون ماهِ قمرِ زمین است.

صبح، سختی بی سابقه‌ی برخاستن. از خانه که بیرون می‌رفتم هوا تاریک بود. هنوز و کاملاً دلتنگی و غم. و سعدی در سرم می‌خواند: دو هفته می‌گذرد کان مَهِ دو هفته ندیدم. باقی غزل چه بود؟ به جان رسیدم از آن تا به خدمت‌اش نرسیدم؟ از آن خیلی معدود غزل‌های شیخ که دوست ندارم. کاش فقط همان یک مصراع‌اش را دیده بودم.

بعد، تعجب: این آیا ماهِ نو است در آن گوشه‌ی آسمان؟ نه آیا دو-سه روز دیگر تازه بیست و هفتمِ رجب است؟ بعد می‌بینم که چه قطعی از دایره است که روشن است. بله: این هلالِ آخرِ ماه است. کدام را سلخ می‌گفته‌اند، کدام را غُزه؟ حالا از امروز صبح‌ها زودتر روشن می‌شوند. و ماهِ نو حتماً در راه است.

اولِ زمستانِ چند سال پیش.

III. منطقی.

معرفت شناسانه.

یک دسته اسکناس. می‌گذاردش روی دستگاهِ شمارنده. دستگاه: ۹۷. باری دیگر (بابی حوصلگی)؛ این بار: ۹۸. بارِ سوم: ۱۰۰. نوارِ کاغذی‌ای دورِ دسته می‌بندد و روی‌اش مهر می‌زند و بسته را تحویل‌ام می‌دهد. حالا نوبتِ دسته‌ی بعدی است.

کارِ اصلیِ این دستگاه چیست؟ خیالِ کارمندِ مسئولیت‌شناس را راحت کند (حالا راحت کرده است؟)، یا واقعاً تعدادِ اسکناس‌ها را بگوید؟ و ضابطه‌مان برای اعتماد کردن چیست؟

نسبیتِ عام.

گفتم ”میدانِ نیلوفر“. نگه داشت. سوار شدم. حرکت کرد. خیلی آهسته گفت (من به زحمت شنیدم) ”گفتید کجا؟“، و در لحن اش عصبانیتی بود: انگار که قبلاً هم پرسیده بوده باشد و من نشنیده بوده باشم. ”عرض کردم میدانِ نیلوفر“.

شنید. باز با صدایی که به سختی می شنیدم پرسید ”کجا؟“ دوباره—این بار خیلی بلندتر—گفتم ”میدانِ نیلوفر“. شنید، به وضوح با زحمتِ زیاد. به نظرم رسید که معمولاً کسانی که گوش شان سنگین است بلند حرف می زنند؛ اما این پیرمرد عجیب، هم گوش اش سنگین است و هم یواش حرف می زند.

بعد دیدم که شاید این خودِ من هستم که هم کم شنوا هستم و هم آرام حرف می زنم.

در لزومِ تغییر.

گفتم ”از این زندگی احمقانه خسته شده‌ام...“. گفت ”می‌فهمم. وقتِ آن است که زندگی احمقانه‌ی جدیدی را شروع کنی.“

در بابِ اینکه گذشته البته چراغِ راهِ آینده است.

گفت که اگر در همان دیدارِ اول پیشنهاد نمی‌دادم (و بعداً پیشنهاد می‌دادم) محتمل‌تر بود که بپذیرد. گفتم که یادم می‌ماند که دفعه‌ی بعد که برای اولین بار می‌بینم‌اش پیشنهاد ندهم.

دو منطقی.

در پایانِ روزِ اولِ سمینارِ منطق، شاگردِ سابقِ وقتِ خدا حافظی پرسید ”سخنرانیِ فردا ساعتِ نُه، فکر می‌کنید خوب باشد؟ بیایم؟“ استادِ سابقِ و دوستِ عزیزِ دهه‌ی اخیر گفت ”بعید می‌دانم. من که خودم اگر می‌توانستم [یعنی: اگر مسؤولیتی نداشتم] نمی‌آمدم.“

”می‌خواهید من به جای شما نیایم؟“

استفاده‌ی غیربهبینه از امکانات.

امروز عصر تیم‌اش بازی می‌کند. پیش‌بینی نتیجه؟ ”اِنْ شاء الله به یاریِ خدا بچه‌های ما دو-یک بازی رو می‌برند.“

آقای سرمربی قبلاً به ما اطلاع داده است که روابطِ ویژه‌ای با خدا دارد. اما نفهمیدم که اگر قرار است کمک بگیریم، چرا درخواست کنیم که گل بخوریم؟ چرا مثلاً نگوئیم یک-هیچ یا دو-هیچ؟

از طرفِ دیگر.

در دانشگاه قرار شد رسول شعری بخواند.
سعید گفت "فقط لطفاً از خطِ قرمز عبور نکن."
گفتم "به نظر من که باید خوشحال بشوی اگر رسول از خطِ قرمز رد بشود
چون او اصلاً به کلی آن طرفِ خطِ قرمز است."

تداوم.

واردِ جمع شد. خودش را سپیده معرفی کرد طبیعتاً.
گفتم “اسمات هنوز همین است؟”
گفت “احتمالاً — البته مدتی است شناسنامه‌ام را نگاه نکرده‌ام.”

گاهی شاید دلیل نیاوردنِ اولی.

شیفته‌ی زنده‌یاد جمشید مشایخی است، و در موردِ هنرِ بازیگریِ ایشان نیز نظر می‌دهد و می‌گوید که از بزرگ‌ترین بازیگرانِ ایرانی است. نمونه‌هایی طلب می‌کنم از بازی‌های درخشانِ مشایخی. می‌گوید ”همین مجموعه‌ی هزار دستان. صدای ایشان در ابتدای هر قسمت که می‌گوید بسم الله الرحمن الرحیم، و خطِ خوش استادانه‌اش جایی که می‌نویسد ‘هزار دستان’—اینها از همان بارِ اول که دیده‌ام در ذهن‌ام مانده. بازیگر یعنی این“.

خیلی هم خوب. پس دو نمونه‌ی تأثیرگذارِ هنرِ زنده‌یاد مشایخی در نظرِ این فامیلِ ما این است: یکی صدای پخته و گرم و ذوالفنونِ آقای منوچهر اسماعیلی که در آن مجموعه به جای آقای مشایخی (و به جای چند نفرِ دیگر هم) حرف می‌زند، و دیگر خطِ استادانه‌ی کسی که شاید آقای محمد احصایی باشد—در سراسرِ مجموعه، هیچ تک کلمه‌ی خوشنویسی شده‌ای نمی‌بینیم که دیده باشیم مشایخی عملاً می‌نویسدش (و ایشان نقشِ کسی را بازی می‌کند که در نیمه‌ی دومِ زندگی‌اش خطاط بوده). می‌شود زنده‌یاد مشایخی را بابتِ چیزهای دیگری دوست داشت و حرفی از بازیگری نزد، و می‌شود معتقد بود ایشان بازیگرِ خوب یا حتی بسیار خوبی است؛ اما بیاید اگر برای دوست داشتن و ارادت‌مان دلیل می‌آوریم، دلیلِ مربوط بیاوریم.

مانعة الجمع.

نه آنی که طرفدارِ انحصار بود سلیقه‌اش را پنهان می‌کرد و شرمنده‌ی ذائقه‌اش بود، نه آنی که تکثرگرا بود خودش را به چرکِ دروغ آلوده بود تا چیزی به چنگ آورد. گفتند و شنیدند و به توافق نرسیدند، با اینکه سخت مایل بودند. “پس اتفاقی نمی‌افتد مگر اینکه یکی از ما نظرش را عوض کند—یا من نخواهم که فقط من، یا تو بگویی که فقط تو.”

“بله. و امیدوارم این‌طور نشود که نظرِ هر دوی ما عوض شود!”

گنجینه‌ی حکمت.

بیایید کاری به این نداشته باشیم که این بیت از کیست. بیت:

خشتِ اول چون نهد معمار کج

تا ثریا می‌رود دیوار کج.

احتمالاً ناظمِ محترم می‌خواسته است بگوید که موفق نخواهیم شد اگر در کارمان از همان اول دقیق و جدی نباشیم.

اما به نظر می‌رسد که صرفِ اینکه دیواری تا ثریا برسد موفقیتِ بزرگی باشد. و اتفاقاً برپاماندنِ سازه‌ای کج، حتی اگر فقط پنجاه-شصت متر باشد، افتخارِ بزرگ‌تری است برای معمارش، چه رسد به اینکه تا خوشه‌ی پروین هم رسیده باشد. یا شاید نکته این است که اگر بخواهید دیواری بسازید که مثلاً تا دُبِ اکبر برود و خشتِ اول را کج بنهید، دیوارتان اشتباهاً می‌رسد به ثریا؟

قناعتِ رفتارگرا.

بعد از جلسه خواهشگرانه گفتم ”مرا جایی ببر و به ام محبت کن.“
محبت کردن اش زیاد و بی حد بود (گرچه پنهان اگر نبود تعزیر می کردند لابد).
خامی نکردم و نپرسیدم که آیا دوست ام هم دارد.

شاید خشونت‌آم متناسب نبود با آزار وارده.

قبلاً نه دیده بودم‌اش و نه اسم‌اش را شنیده. به هم معرفی شدیم، و تندتند سؤال می‌کرد، با لحنی که به گوش من بازجویانه بود. لحن و واژگان هم مثل لحن و واژگان آن مسؤولان میانی جمهوری اسلامی که هی ورود می‌کنند و در واقع چنین و چنان می‌کنند. می‌پرسید چه خوانده‌ام، استادم که بوده، رساله‌ام چه بوده. و غیره. و بعد از چند سؤال که من دیگر سرد و کوتاه حرف می‌زدم و اطلاعات نمی‌دادم، شروع کرد به گفتن از خودش، بی آنکه من هیچ پرسیده باشم. قطع کردن سلسله‌ی کلام‌اش به آسانی جواب‌دادن به سؤال‌هایش نبود. بهانه‌ای پیدا کردم که بروم، و رها نمی‌کرد. گفت که مشغول ترجمه‌ی فلان کتاب است.

سکوت من.

گفت که دو ترجمه از آن کتاب در بازار هست که یکی دقیق است و قابل خواندن نیست، دیگری روان است و دقیق نیست. پرسیدم: و حالا شما می‌خواهید ترجمه‌ای به‌دست دهید که نه دقیق باشد و نه روان؟

قتلِ مؤلف.

شاعر انکار می‌کرد: ”خیر: هیچ نظری به نیما نداشتم در این شعر.“
هرچه کردم قبول نکرد که ذکرِ یوش راجع است به نیما. عصبانی‌ام کرد.
چاقو... به هر حال، حالا دیگر مؤلف مرده است.

منطقِ مقدماتی.

ترتیبِ سورها البته مهم است. مثلاً در جمله‌ی سعدی در جدال‌اش با مدعی (نقل—بدونِ حفظِ رسم‌الخط و سجاوندی—از گلستان، متنِ مصححِ غلامحسین یوسفی، چاپ دوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۹، صفحه‌ی ۱۶۵):

و از جمله‌ی مواجبِ سکون و جمعیتِ درون که توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی دربرگیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد [...].

شیخ نمی‌گوید که صنمی هست که توانگر می‌تواند هر شب او را دربرگیرد—این چیزی می‌بود که برای داشتن‌اش توانگری بسیار ویژه‌ای لازم نیست. صحبتِ این نیست که صنمی هست که هر شب هست؛ صحبتِ این است که هر شب صنمی هست، که ممکن است صنمِ جدیدی باشد یا نباشد. (در ضمن، ظاهراً در اینجا شیخ 'صنم' را کمابیش به معنای داف به کار برده است.)

که البته کارمان قابلِ پیش‌بینی بود.

کسی که سفارش می‌گرفت شنیدیم که به یکی از کارمندان اش گفت ”دو تا قاشقِ تمیز بیار برای میزِ بیست“. میزِ بیست میزی بود که ما نشسته بودیم. حرف‌اش غریب بود: قاشقِ تمیز؟ موقعِ حساب کردن تلافی کردیم. آن آقا که با صورت حساب آمد، به همراهام گفتم ”شما پنجاه هزار تومانی غیرتقلبی دارید؟“ گفت ”بگذارید ببینم“.

سیاستِ گام به گام.

دخترک ام تازه دانشگاهی شده بود و کمی بیشتر به ظاهرش می‌رسید. گفت که لنزِ سبز خریده است اما خجالت می‌کشد به چشم بگذارد — تغییرِ ناگهانیِ رنگِ چشمانش برایش شدید بود. (فرض کنید مرتکبِ عملِ “زیبایی” ی بینی شده‌اید. در این صورت شاید چند روزی سرِ کار/کلاس نرفته‌اید و چند روزی چسبی بر بینی داشته‌اید و غیرذلک؛ این طور نیست که یک دفعه دوستان و همکاران تان ببینند که شکلِ بینی تان تغییر کرده است. قهرمانِ داستانِ ما نگرانِ این بود که دوستانش بی مقدمه ببینند که رنگِ چشمانش عوض شده.)

گفتم “کم کم برو جلو: هفته‌ی اول فقط یکی‌اش را بگذار.”

خلوصِ نیت.

سال ۱۹۳۶.

آزادگانِ فرهیخته می‌روند اسپانیا تا با فرانکو و فاشیسم بجنگند—و برای
رمان‌ها و شعرهای آینده‌شان سبک و موضوع پیدا کنند؟

تقریر محلِ تأکید.

”جان بر افشانم اگر سعدیِ خویش ام خوانی.“
تأکید آیا بر سعدی است یا بر خویش؟ به نظرم بستگی به این دارد که جمله‌ی مصراع را چه کسی ادا کند. اگر جمله را خودِ شیخ بگوید احتمالاً معقول است فرض کنیم که تأکید بر خویش بوده—جان بر افشانم اگر بگویی مالِ توام. اما اگر شاعرِ متوسطی این جمله را از زبانِ خودش بگوید شاید مناسب باشد که بر سعدی تکیه کند—جان بر افشانم اگر هم‌پایه‌ی سعدی بدانی‌ام.

سناریوی اول.

خارجی، روز. سعدی و صنمی در حومه‌ی شیراز قدم می‌زنند. سعدی چیزِ بامزه‌ای گفته است.

صنم: سعدیِ خودمی.
[سعدی جان بر می‌افشاند.]

سناریوی دوم.

داخلی، روز. محمدحسن مهریار چیزی در مدحِ اعلیٰ حضرت خوانده است.
اعلیٰ حضرت چیزِ زیادی نفهمیده، اما سر تکان داده است.
رضا خان: شما سعدیِ ما می‌باشید.
[مهریار جان بر می‌افشاند.]

یک بار در لحن نوآوری (؟) کرده است و حالا ول نمی‌کند.

با دوستِ قدیمیِ عزیزی بعد از ناهار رفتیم کافه. نشسته بودیم و داشت لطفاً و با شکیبایی مسأله‌ی ریاضی‌ای را توضیح می‌داد که فکرش را مدتی است مشغول کرده. مشتریِ دیگری در کافه نبود.

سخت بود تحملِ موسیقی‌ای که داشت در کافه پخش می‌شد. از این آقای خواننده قبلاً یک بار چیزهایی شنیده بودم و بارها چیزهایی شنونده بودندم. و حالا، با دقیقاً همان لحنِ به‌گوشِ من بی‌مزه‌ای که شعرهای دیگری را خوانده بود، داشت شعرِ عاشقانه‌ی فاخری از شاملو را می‌خواند. مشکل فقط این نبود که، به گوشِ من، صدا بد بود و این طور به‌نظم می‌رسید که مضحک است کسی با این لحن بگوید ”خورشیدِ بی‌غروبِ سرودی کشد نفس“؛ این هم بود که اصلاً نمی‌شد حرف‌های دوست را دنبال کنم.

از آقای کافه‌دار پرسیدم که آیا می‌شود موسیقی را عوض کنند. مهربانانه عوض کرد. برگشتم سرِ بحثِ منطق و توپولوژی و قضیه‌ی فشردگی. بیرون که می‌آمدیم، سانتا اسمرالدّا داشت با ملایمتِ زیبایی‌اش از چشم‌های بزرگِ قهوه‌ایِ معشوق می‌گفت.

Notorious, II.

خانمِ برگمن و آقای راسل در رستورانی نشسته‌اند و شام می‌خورند. پسرِ سه-چهارساله‌ای از میزِ کناری مکرراً به کنارشان می‌آید و به خانم نگاه می‌کند و ”آنا جون“ می‌گوید. بارِ سوم یا چهارم، مادرِ پسرِ کوچک می‌آید و به خانمِ برگمن می‌گوید ”ببخشید واقعاً. آروین پسرِ معلمِ مهدکودکش خیلی شبیه شماست.“ خانمِ برگمن طبیعتاً [یعنی به اقتضای طبیعت‌اش] با ملایمت جواب می‌دهد و بارهای بعد هم مثل بارهای قبل به پسرِ کوچک لبخند می‌زند. مادرِ پسرِ ذوق‌مندانه و جوری که اطرافیان هم در شنیدن‌اش مشکلی نداشته باشند می‌گوید ”بچه‌م چقدر باهوشه: این خانمِ خیلی شبیه‌آنا هستش.“ آقای راسل، زیر لب: ”البته آروین جان شاید فی الواقع خیلی باهوش باشد؛ اما اگر شما، آن‌طور که والده‌شان مؤکداً گفتند، خیلی شبیه به آنا جون باشید، اینک‌ه آروین جان شباهت را دریافته است دلیلِ خیلی قاطعی برای هوشمندی‌اش نیست.“

خواب بودیم و ماه از غُرّه به سَلخ رفت، بارها.

گفت که یک سالی هست که درگیرِ این موضوع است که دارد به چهل سالگی می‌رسد. گفت که سنّ مهمی است و معنایی نمادین دارد، و نمی‌داند که در این دو-سه ماهِ باقی‌مانده چطور برای این اتفاق آماده شود.

گفتم که تصور می‌کنم آن چهل سالگی‌ای که معنای نمادین داشته قرار نبوده خیلی دقیق محاسبه شود. گفت که دوست دارد دقیق محاسبه کند. گفتم ”نکن برادر، نکن. چه کاری است این آغشتنِ حال و هوای عرفانی به محاسباتِ عددی؟“

گفت که مصرّ است.

گفتم ”پس شرمنده. آن چهل سالگی‌ای که تو در نظر داری، احتمالاً بر پایه‌ی سالِ قمری محاسبه می‌شده. الآن چند ماهی هست که از چهل سالگی‌ات گذشته.“

IV. جاعل.

ادبِ تعجب را آشکار نکردن.

”به داروی خاصی حساسیت دارید؟“

می‌گوید که ندارد.

”سابقه‌ی بیماری قلبی یا قند؟“

جواب‌اش را می‌نویسد.

”سن؟“

”دویست و هفده.“

”بخشید ... متوجه نشدم ...“

”دویست و هفده سال ام است: متولد هزار و هفتصد و هشتاد و هفت هستم.“

یادداشت می‌کند، و سؤال‌های بعدی را می‌پرسد.

اَمَلِ کثیر.

۶۰

من و پنج دستیارِ دیگرش هفته‌ای یک بار با او جلسه داریم—پنجشنبه‌ها یازده صبح در دفترِ او در دانشکده. امروز حوالیِ هشت‌ونیم به همه‌ی ما ئی میل زد. بعد از معذرت‌خواهی بابتِ اینکه زودتر خبر نداده بوده است، نوشته بود که برای این هفته کارِ خاصی نداریم و لازم نیست برویم پیش‌اش. ادامه داده بود که، با این حال، در دفترش خواهد بود چرا که شاید بعضی از ما قبل از اینکه ئی میل‌اش را ببینیم حرکت کرده باشیم. من ئی میل را خواندم و رفتم، به این امید که بقیه هم خوانده باشند، و نیایند، و من مدتی با این خانم بسیار زیبا تنها باشم. در زدم. ”بفرمایید.“ رفتم و نشستم. مدتی حرف زدیم. اتفاقی نیفتاد. خداحافظی کردم. به در که رسیدم پرسیدم ”می‌خواهید در را ببندم؟“ گفت که نه.

و من در این فکر بودم که کاش، اولاً، وقتِ ورود این را پرسیده بودم و کاش، ثانیاً، در جوابِ سؤالِ لدی‌الورودِ من گفته بود ”بله، حتماً“.

طبیعتاً.

گفت "نه".

"یعنی هیچ راهی نیست؟"

گفت که هیچ راهی نیست.

"حتی اگر مثلاً الآن این مداد را بیندازم زمین و اژدها بشود؟"

کمی تأمل کرد. "خب، در آن صورت قبول می‌کنم."

مداد را رها کردم. اتفاق خاصی نیفتاد، متأسفانه.

درست می‌گوید چون زیبا می‌گوید؟

[از یادداشت‌های شخصی فیلسوف که دوست‌اش، طبقِ وصیتِ فیلسوف، سوزاند و هرگز منتشر نکرد.]

بعد از اینکه تحریرِ آن-موقع-به-نظرم-نهایی مقاله‌ام تمام شد دیدم که بسیار زیبا شده است. دوست ندارم زیباییِ نوشته‌ام باشد که خواننده را به کیش‌ام بگرواند. دوباره نوشتم‌اش، این بار نازیبا—همان استدلال‌ها، با مبالغی 'می‌باشد' و 'در رابطه با' و فعلِ مجهول، و از این قبیل. هم‌چنان سخت بود تسلیمِ وسوسه‌ی مغلق‌نویسی نشدن. یک وقتی هم باید تکلیف‌ام را با حرفِ کیتس روشن کنم.

سَر خوردگی.

فیلم اسکورسِزی را داده بودم که ببیند. البته که برایم پذیرفتنی (گرچه شاید پذیرفتنی و ناخوشایند) می‌بود که بگوید احساسی به فیلم نداشته یا بدش آمده یا حتی حوصله نکرده تا ته ببیند. گفت که خیلی زیاد خوش‌اش آمده.

منتظر بودم از مفهوم تنهایی بگویند، یا بحثی کنیم درباره‌ی اینکه چیزی که اواخر فیلم می‌بینیم آیا قرار است واقعیت باشد یا توهم تراویس، یا ابرازِ بهتِ زندگی کنیم در موردِ تدوینِ شگفت‌انگیزِ فیلم.

چیزی که گفت این بود که خیلی لذت برده است از دیدنِ جوانیِ دنیرو و نوجوانیِ فاستر. “خیلی خوبه دیدنِ قدیمای اینا.”

نه تو جذابی، نه من کم‌هوش یا خیلی محتاج.

آقا شاید بیست‌وشش-هفت‌ساله بود. چندان خوش لباس نبود. چیزی مثل سررسید یا دفتر یادداشت با خودش داشت. دختر حدوداً بیست‌ساله بود و ساده و زیبا بود. بینی عمل کرده نداشت. کافه‌ای در شمال شهر.

حال و هوا این بود که آقای یکی از عوامل تهیه‌کننده‌ی فیلمی است (یا این‌طور ادعا می‌کرد)، و دیدارِ اول‌شان بود تا قراری بگذارند و برسند که آیا خانم می‌تواند در فیلم بازی کند یا نه. نیم‌ساعتی صحبت کردند. دختر بی‌تجربه می‌نمود و آقا کاملاً میان‌مایه. دختر از آرمان‌هایش می‌گفت و آقا اسم می‌پراشت، بعضاً با غلط‌های آشکار. راوی به ما خبر نمی‌دهد که قراری هم برای کار گذاشتند یا نه. محتمل‌تر است که گذاشته باشند.

بعد، آقا گفت “خب، حالا این صحبت تمام. می‌شه چیز دیگه‌ای مطرح کنم و مطمئن باشم که مسائل با هم قاطی نمی‌شن؟”
دختر گفت “نه”.

وگرنه.

تقاطعِ توحید و آزادی، به طرفِ جنوب. پشتِ چراغِ قرمز. آقایِ از بینِ ماشین‌ها می‌آید و شروع می‌کند به پاک کردنِ شیشه‌ی جلوی ماشین — یا دقیق‌تر بگوییم: شروع می‌کند به کشیدنِ پارچه‌ی ظاهراً نه‌چندان تمیزی به شیشه. راننده [با بازیِ خانمِ برگمن] با اشاره‌ی دست، ملایم و بی‌ابهام، از آقا می‌خواهد که ادامه ندهد. آقا کمی ادامه می‌دهد، و بعد از جلوی ماشین رد می‌شود و می‌آید در کنارِ درِ دیگرِ جلو، و به این طرفِ شیشه می‌پردازد.

همراهِ خانمِ راننده لفظاً از آقا می‌خواهد که ادامه ندهد. آقا، نه خیلی مؤدبانه، می‌گوید “عیدی ما رو نمی‌دی؟”

چراغِ خوشبختانه سبز می‌شود.

دوستِ خانمِ راننده می‌گوید: عملاً داشت می‌گفت یا عیدی می‌دهی یا شیشه را 'پاک می‌کنم'!

چند سال بعد از یک ساحره‌گیریِ نوعیِ امریکایی.

[صبحِ زودِ روزی در اواسطِ بهارِ ۱۹۴۳ برتراند راسل خوابی دید. چند ثانیه بعد از اینکه بیدار شد رؤیا را، بر رغمِ تلاشِ زیاد، به کلی از یاد بُرد (و دیگر هرگز به خاطر نیاورد). شعفِ ناشی از رؤیا مانده بود، اما محتوا از یاد رفته بود. حالِ خوشِ اش را نه در جایی ثبت کرد و نه کسی مشاهده‌اش کرد. آنچه در ادامه می‌آید ترجمه‌ی نه‌چندان دقیقی از گزارشی است که راسل شاید می‌نوشت، اگر که رؤیا را به خاطر آورده بود و توانسته بود گزارشِ نسبتاً دقیقی بنویسد. راسل چند سالی بود که در ایالاتِ متحده بود و مدتی بود که مشغولِ نوشتنِ کتابِ بسیار پرفروشِ اش در تاریخِ فلسفه‌ی غربی بود. چند ماه قبل، در زمستانِ ۱۹۴۳، راسل در سینما فیلمِ کازابلانکا را دیده بوده است.]

بله: خودش بود. خودِ خانمِ برگمن. اول از دور می‌دیدم‌اش و سیاه‌وسفید بود، مثلِ آن پروپاگاندای سانتی‌مانتالِ احمقانه. بعد، رنگی بود و حتی زیباتر بود، گرچه پیشتر اندیشیده بودم که هیچ‌کسی زیباتر از کسی نیست که بازیگر زنِ نقشِ اولِ آن فیلم بوده است، در زمانی که آن فیلم را می‌ساخته‌اند. قدم‌زنان می‌رفتیم و کیف‌ام در دستِ چپ‌ام بود. بعد، ناگهان، کلاهِ زیبای سبزِ مخملیِ خوش‌دوختی بر سر داشتیم، و تو گویی همین کلاه بود که برگمن را به سمت‌ام

آورده بود. به کلاه فکر می‌کردم، و خودِ کلاه بخشی از اندیشه‌ام بود، نه هیچ توصیفی از کلاه. حرف می‌زدیم و خانمِ برگمن می‌خندید. بعد، باد آمد و مطبوع بود.

باد شدیدتر شد. بهانه‌ای پیدا کردم برای گرفتنِ دستِ خانمِ برگمن، و دست‌ام را از لبه‌ی کلاه برداشتم و باد کلاه را برد. در خیابانِ ۱۳۷م بودیم و دیواری نرده‌ای دورِ محوطه‌ی وسیعِ آن برجی بود که نام‌اش یادم نبود. برگشتیم و کلاه در هوا را دیدیم که آن طرفِ حصار فرود آمد، کنارِ درِ ورودی‌ای که باز بود. دستِ خانمِ برگمن هم‌چنان در دست‌ام، با ملایمت قصد کردم که مسیرِ قبلی را ادامه بدهیم. خانمِ برگمن گفت “کلاه‌تان؟” لبخند زدم که یعنی: مهم نیست. لحظه‌ای پیش از بیدارشدن‌ام گفت “شعف دارید، آقای راسل.”

سلیقه‌مندی.

آقای بی‌خانمان مثل همه‌ی روزهای دیگری که این موقع به خانه برمی‌گشتم ایستاده بود دمِ درِ ساختمان. قدِ بلند، قامتِ راست، خاموشیِ مطلق. در افواه بود که مدتی در دانشگاه درس می‌داده، تا اینکه روان‌اش پریشان شده...

یادم نیست چه شد که از بقالی طبقه‌ی هم‌کف که خرید کردم دل‌ام خواست برایش شکلاتی بگیرم. صدقه نبود؛ می‌خواستم هدیه‌ای باشد برای این کسی که بخشی از محله بود. نمی‌دانم چرا. برایش اسنیکرز گرفتم، به یک دلار. بدونِ حرف، و با سعی در آشکارکردنِ احترام، از ساختمان رفتم بیرون و دادم‌اش، کیسه‌ی بقیه‌ی خریده‌هایم در دستِ دیگر.

گرفت. با اشاره خواست که بمانم و صبر کنم. با شکلات رفت توی بقالی، من به دنبال‌اش تا نیمه‌ی راه. بدونِ حرف توجهِ آقای فروشنده را جلب کرد. اسنیکرز در دستِ راست‌اش، که بالا برد. ”به‌من نگاه کنید“ - خواهان رفت تا قسمتِ شکلات‌های یک‌دلاری. برگشت و فروشنده را نگاه کرد. اسنیکرز را گذاشت و مارس برداشت. ”قبول؟“ - پُرسان به فروشنده نگاه کرد و آمد بیرون و به من نگاهی کرد و، با سرعتی کمی بیشتر از سرعتِ مسیر رفت، رفت بیرون از ساختمان و دست‌هایش را، یکی‌اش شکلات‌درمشت گرفته، در جیب‌های پالتو کرد و ایستاد، با آن قامتِ خدنگ و ریشِ انبوه خاکستری.

حکایت آن مرد کاو هر آدینه تیکتِ لاتاری خریدی به شوق و
هر شنبه دور ریختی با یأس و گفتی بس بعید است که باشم
من برنده.

در تاکسی بودم و از میدانِ تجریش در طولِ خیابانِ ولی عصر به طرفِ جنوب
می‌رفتیم. از زعفرانیه تازه رد شده بودیم. آقای راننده کمی قبل از اینکه به خانمِ
میانسالِ کنارِ خیابان برسد سرعت‌اش را کم کرد. خانم کمی خم شد و گفت
”آزادی“. آقای راننده نگه داشت.

خانم نیامد. آقای راننده بیشتر منتظر ماند، بی نتیجه. آقای راننده ماشین را
عقب بُرد و جلوی خانم ایستاد. ”مگه آزادی نمی‌رین؟“ خانم با تأخیر و به‌کندی
سوار شد. آقای راننده در اواخرِ میانسالی بود و خوشرو بود. بعد از سلام و شروعِ
حرکت پرسید «برای شما نگه داشتیم؛ چرا تشریف نیاوردین؟»
خانم گفت ”آخه فکر نمی‌کردم از اینجا بپرن آزادی. فکر کردم حتماً شنیدین
آرژانتین“.

پِیسی: دقتِ رذیلانه‌ی مشدد.

رویِ صندلیِ عقبِ نشسته بودم، پشتِ سرِ راننده. آقایِ کنارم بود که معلوم بود دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده می‌رود آرایشگاه. خانمی که جلو نشسته بود دوهزارتومانی‌ای داد. اسم‌اش یا شیوا بود یا پانته—فرصت نشد تحقیق کنم. چین‌های نازکِ انگشتِ وسطِ دستِ چپِ خانم، و خط‌های طولیِ لاکِ بی‌رنگ‌اش را هم با وضوحِ زیاد می‌دیدم؛ دیدنِ شماره‌ی سریالِ اسکناس که چیزی نبود.

سه چهارراهِ آن طرف‌تر گفتم ”قربان، ممنون؛ همین‌جا لطفاً“. نگه داشت. نفرِ کناری‌ام پیاده شد. کمی به طرفِ راست رفتم اما پیاده نشدم. با تظاهر به بی‌حوصلگی به راننده نگاه کردم. مکث. ”سوار که شدم، دوهزارتومانی‌ای تقدیم کردم که خرد بفرمایید و موقعِ پیاده‌شدن وقت‌تان گرفته نشود.“

انکار کرد طبیعتاً. کمی تندى کرد. گفتم ”ببینید، من جسارت نمی‌کنم؛ مطمئن هستم یادتان رفته.“ گفتم که شاید بتوانم مطمئن‌اش کنم که پول داده‌ام: گفتم که مدتی در ترافیک گیر کرده بودم قبل از اینکه سوار این ماشین بشوم، و حوصله‌ام سر رفته بود و اسکناس‌ام را نگاه می‌کردم. ”شماره‌ی

اسکناسی که دادم را یادم هست: بیست و چهار روی شش، شصت و هشت،
چهل و شش، پنجاه و یک. “گفتم که دومین دوهزار تومانی است از پایین، در
دسته‌ی اسکناسی که دست‌اش است.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا، تا حدی بر اثر اصرارِ پسرِ جوانی که به‌جای خانم
سوار شده بود، متقاعد شود که بررسی کند. با پسرِ جوان شماره را دیدند (و من
خونسردانه تکرار کردم). چاره‌ای نداشت، طفلک، جز دادنِ ‘بقیه’ی پول.

طول کشید تا جوابی پیدا کنم.

پول را دادم و آمدم در صف ایستادم. احساس کردم چیزی اشتباه است. بقیه‌ی پول را درآوردم و نگاه کردم. بله: به جای چهارهزار تومان، آقای پول‌گیرنده شش هزار تومان به من پس داده بود. سه تا دوهزارتومانی بود. دو تای رویی را در جیب‌ام گذاشتم و رفتم سراغ آقای پول‌گیرنده و اسکناس را به طرفاش دراز کردم. ”قربان، اضافه دادین.“

تشکر نکرد. نگاهی به اسکناس کرد. اسکناس خیلی کهنه بود. گفت ”اینو عوض کنین.“

دلیل بازداشت در خاکِ مصرِ طرب‌انگیز.

در کشور ما، جمهوری مصر العربیة، البته که آزادی بیان هست: شما حتی یک نمونه نمی‌توانید پیدا کنید که کسی را بابت ابراز عقیده زندانی یا حتی محاکمه کرده باشند. لکن ابراز عقیده متفاوت است با دروغ‌پراکنی، و عشق ما به حقیقت نمی‌گذارد انتشارِ حرفِ نادرست را تحمل کنیم. افرادی از گروه به اصطلاح الإخوان المسلمون که اخیراً بازداشت شده‌اند جرم آشکارشان این است که به دروغ گفته‌اند که در کشور ما آزادی بیان وجود ندارد.

+ توضیحات.

+ ثقلِ نحوی معنا. عنوانِ مطلب—در هم خوانی با خودِ مطلب—عامدانه مهمل است.

+ پیش از افسردگی. متأثر از داستانی پنج کلمه‌ای منسوب به همینگوی: “برای فروش: کفش‌های بچگانه، هرگز پوشیده نشده.”

For sale: baby shoes, never worn.

(https://en.wikipedia.org/wiki/For_sale:_babyshoes,_never_worn).

+ ذهنِ جهنده‌ی عمیقاً حاشیه‌رو، ۱. بخشِ بزرگی از سالِ هزار و سیصد و چهل و هشتِ هجری خورشیدی منطبق است بر بخشِ بزرگی از سالِ هزار و نهصد و شصت و نه میلادی. در بخشی از ترانه‌ی معروف “هتل کالیفرنیا”، راوی می‌گوید که شراب خواسته است، و در پاسخ‌اش گفته‌اند که ما از سالِ هزار و نهصد و شصت و نه آن مشروب را نداشته‌ایم:

So I called up the Captain,

“Please bring me my wine.”

He said, “We haven’t had that spirit here since

[nineteen sixty-nine”.

در زمانِ انتشارِ این مطلب (تابستانِ ۱۳۸۹) جوانِ هوشمند و سختکوشی به من گفت که این را از هر چه تا آن زمان از من خوانده بوده دوست‌تر دارد. امیدوارم شاد و سالم باشد پیوسته. نوشته را در کتاب می‌آورم، با یادِ روزهای خوشِ گذشته.

+ عقلِ سرخ. جمله‌ی آخر از شهاب‌الدین سهروردی است، از رساله‌ی “عقل سرخ” چاپ انتشارات مولی، صفحه‌ی ۱۶.

+ **فقدِ ناگهانی عقلانیت** [عنوان کتاب و عنوان یکی از نوشته‌ها]. دوستی تذکر داد که عنوان یادآور عنوان آلبومی از پینک فلوید است:

A Momentary Lapse of Reason.

تأثیری اگر بوده ناخودآگاه بوده است (و پینک فلوید بعد از واترز هم هرگز محبوب من نبوده است).

+ **عاشقانه‌خوانی: براءتِ استهلال**. تاریخ انتشار متن پاییز ۱۳۹۰ است. جمله‌ی اول مقاله‌ی مایر این است:

“The whale has a twofold distinction among the fishes: first, when seen from a distance, it looms large among them; and second, on close examination it is found to be no fish at all.” (Max Meyer, “The whale among the fishes—the theory of emotions”, *Psychological Review*, 40 (1933): 292-300.)

مشخصات کتاب کتس و فودور، که شکلی از قول مایر در صفحه‌ی vi اش نقل شده:

Jerry A. Fodor and Jerrold Katz, eds., *The Structure of Language: Readings in the Philosophy of Language*, Prentice-Hall, 1964.

+ **Notorious**. عنوان این مطلب عنوان فیلمی از الفرد هیچکاک است با بازی اینگرید برگمن. دو عبارتِ ایرانیک از شعر “پریا”ی احمد شاملو است. نومینالیست یا نام‌گرا کسی است که قائل به وجود کلی‌ها یا هوایات انتزاعی نیست بلکه فقط جزئی‌ها و مصداق‌ها را به رسمیت می‌شناسد—مثلاً قائل به وجود عدالت نیست بلکه فقط می‌گوید که این یا آن فعل یا روال مشخص عادلانه یا ناعادلانه است. پیشکش به قره‌العین.

+ منطقی [عنوان بخش IV]. 'منطقی' به معنای منطقدان—مثل 'نحوی' به معنای عالمِ علمِ نحو: آن یکی نحوی به کشتی برنشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست.

+ قناعتِ رفتارگرا. با مبالغی ساده‌سازی: رفتارگرا کسی است که قائل به وجودِ حالاتِ ذهنی نیست، و/یا چنین حالاتی را به رفتارهایی بیرونی منحل می‌کند. مثلاً دردِ ناشی از سوختنِ دست را یکی می‌گیرد با رفتارهایی مثل ناله یا پس کشیدنِ سریعِ دست از جسمِ داغ.

+ قتلِ مؤلف. شوخی با ایده‌ی مشهورِ رولان بارت، مرگِ مؤلف.

+ خلوصِ نیت. تعدادِ معتنابه‌ی از نویسندگانِ مهمِ قرنِ بیستم در جنگِ داخلی اسپانیا در مقابلِ فرانکو جنگیدند: لورکا، آرول، همینگوی، نرودا.

+ خواب بودیم و ماه از غُزه به سَلخ رفت، بارها. عنوانِ مطلبِ ناظر است به رباعی‌ای از—یا منسوب به—خیام: چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ.

+ درست می‌گوید چون زیبا می‌گوید؟ ذکرِ کیتس ناظر است به بخشِ مشهوری از شعری از جان کیتس (۱۸۱۹)، بخشی که می‌گوید زیبایی حقیقت است، حقیقت زیبایی:

Beauty is truth, truth beauty ...

(John Keats, "Ode on a Grecian Urn",

[https://www.poetryfoundation.org/poems/44477/ode-on-a-grecian-urn.](https://www.poetryfoundation.org/poems/44477/ode-on-a-grecian-urn))

+ چند سال بعد از یک ساحره‌گیریِ نوعیِ امریکایی. تصریح کنم—اگر که پاراگرافِ آغازین به قدرِ کافی گویا نیست—که مطلبِ خیالی است. اما امرِ واقع آن است که راسل در سالِ ۱۹۴۰ از تدریس در دانشگاهِ شهری نیویورک منع شد و سببِ اش شکایتِ شهروندانی بود که می‌گفتند آموزه‌های راسل فرزندان‌شان را منحرف می‌کند. راسل ماجرا را یک “ساحره‌گیریِ نوعیِ امریکایی” خوانده است:

“A typical American witch-hunt was instituted against me”.
(Bertrand Russell, *Autobiography*, George Allen & Unwin, 1968, p. 461.)

مطلب را با احترام تقدیم می‌کنم به استادی که با کارهای فنیِ فلسفیِ راسل (از جمله نظرهای راسل درباره‌ی اجزای مقومِ گزاره‌ها) در کلاس‌های او آشنا شدم و سال‌ها بعد از آن کلاس‌ها یک بار با اشاره به رفتارِ نامحترمانه‌ی فرضیِ مشخصی گفت که اگر در محلِ کارش چنان رفتاری با او بکنند دیگر به آنجا نخواهد رفت، حتی اگر کلاه‌اش آنجا بیفتد.

+ پیسی: دقتِ ردیالانه‌ی مشدد. صحبت از ‘پسی’ قرار است تداعی‌کننده‌ی کوکائین باشد. راویِ این حکایتِ جعلی، با هشیاریِ افزون‌شده‌اش، دارد مثلِ شرلوک هومز عمل می‌کند، و با ردالت. علاقه‌ی هومز به کوکائین مشهور است—مثلاً نگاه کنید به اولین گفت‌وگو و نیز آخرین جمله در نشانه‌ی چهار.

هم‌تسلان من عموماً در دوران رونق نیز وبلاگ‌خوان نبودند. من اما وبلاگ‌کاوه را از روزهای اول دنبال می‌کرده‌ام. نثر سُسته‌زفته و پاکیزه، ذهن نقاد و وقّاد، طنز هوشمندانه و سلیقه‌ی ادبی به زعم من خوبِ کاوه مرا ناامید بر نمی‌گرداند. یک مژده هم برای خوانندگانِ این کتاب: "شرط لازم برای انتشار این مجموعه این بوده که مطالبش سیاسی نباشد." (نقل به مضمون از مقدمه)

مجید ملکان، معلم

کاوه لاجوردی برای من بیشتر کاوه لاجوردی‌ای است که از وبلاگش می‌شناسم. آن‌چه مرا، دست‌کم در گام نخست، دل‌بسته‌ی وبلاگ او کرد، شیوه‌ی نگارشش بود— و هست؛ نوشتن با دقتی ریاضی‌وار و فلسفی به قصد دور کردن و دور نگاه داشتنِ متن از برخی خصلت‌های ذاتیِ زبان فارسی در آفریدنِ ابهام و زایلیدنِ ابهام. این دقت و سواس گونه که به‌ویژه و بیشتر در جمله‌ها و شبه‌جمله‌های معترضه جلوه می‌کند، دست‌کم برای تازه‌مهمانان نوشته‌هایش، یحتمل تا حدی پس‌زننده باشد. به‌زعم من اما، سبک لاجوردی در نوشتن پیشنهادی از نوعی نگارش است برای ورزیده شدنِ ذهن‌های آسان‌جویی که زیباییِ سخن را بیشتر در روانی و آرایه‌های آن می‌جویند تا در رسایی و دقتِ بیان.

اگر برخی دوستانم مرا می‌نوازند بهر «آشنازدایی در ریختِ توصیف‌ها»، نثر و زبان لاجوردی آکنده است از «آشنازدایی در باطنِ توصیف‌ها». و این فقط یکی از ویژگی‌های شیوه‌ی اوست.

این کتاب نمونه‌های بس درخشان دارد از این شیوه‌ی نگارش، حتا وقتی نویسنده‌اش نشسته باشد به قلمی کردن خیال‌انگیزترین لحظه‌ی عاشقانه‌ای بس کوتاه: "دارد لطفاً می‌رساندم. به چپ هم که نگاه نکنم مصراعِ شیخ در ذهن‌ام می‌گردد: اینک علی الصبح نظر بر جمالِ دوست."

رضا شکراللهی، ویراستار و نویسنده

نوشته‌های وبلاگی کاوه لاجوردی روایت تلاش درنگ‌برانگیزی است در جمع میان سه امر — به ظاهر — جمع‌ناشدنی: شور درون، قوه‌ی سرکش خیال و سردی فاصله‌ی تحلیل. من اما، در مقام خواننده‌ی قدیمی او، هیچ‌گاه باور نکردم که «عاشقانه‌ها»‌ی او، اصلاً و یا دست‌کم سراسر، «واقعی» اند. این حتی اهمیتی هم نداشت برای‌ام. «فرزانه» شاید در خیال او باشد، اما آیا خیال، ذره‌ای کمتر — اگر نه بیشتر — «واقعی» است؟ در نظرم می‌آید که کاوه در نوشته‌هایش جای (نیمه) خالی چیزِی را (نمی‌گوییم لزوماً «عشق» را) با خیالی رنگین ولی محتاط و فکرشده پر می‌کند. او در رگ فاصله خیمه زده و روایتگر «صدای فاصله‌ها» است. انگاری او این سخن سهراب را زیسته باشد که: "نه، وصل ممکن نیست همیشه فاصله‌ای هست ..."

یاسر میردامادی، پژوهشگر فلسفه و دین

زمینه‌ی جلد: بخشی از اثری از روتکو،
بدون عنوان (سیاه روی خاکستری).